

### غریبانه

نشسته، خسته و خاموش، گوشه ایوان  
زنی به وسعت اندوه مادران جهان  
دلش گرفته، همین است کار هر روزش  
دم غروب، غریبانه با کمی باران...  
بیاید و بنشیند در آستانه در  
و باز چشم بدوزد به کوچه‌ای که در آن  
نشست و بدرقه‌ات را نگاه کرد و شکست  
غروب جمعهای از روزهای تابستان  
به فکر می‌رود آن قدر تا بیاوردت  
به خود می‌آوردش غربت صدای اذان!  
به خود می‌آید از این کوچه باز می‌گردد  
کنار حوض؛ دلش باز... نم‌نم باران  
هوای کهنه این حوض را بشوراند  
وضو بسازد از این موج‌های سرگردان  
... که شب می‌آید روشن کنم اتاقش را  
چه قدر زمزمه با قاب عکس با گل‌دان...  
شب است و خلوت ایوان... دوباره می‌شکند  
دلی به وسعت اندوه مادران جهان

اصغر معاذی مهریانی

### چه توان گفت؟!

تا چند بر آن عهد که بودند، نبودن؟  
از خوان پدر خوردن و فرزند نبودن؟  
گفتن، سخن از قله، شنیدن سخن از کوه  
در دامنه‌ها نیز دماوند نبودن؟  
بسیار غزل ساختن از عاطفه و مهر  
بر چهره هیچ آینه، لیخنه نبودن؟  
بر سینه زدن سنگ روان‌های شکسته  
بر چینی اندوه، یکی بند نبودن؟  
بسیار ازین دست سخن بود، نگفتم  
آخر چه توان گفت به پایند نبودن...؟!

مصطفی محدثی خراسانی

# در هوای برم

## تهی تر از همیشه

روز دیگری گذشت  
ابرها  
- ولی هنوز مانده‌اند.  
شب، تهی تر از همیشه می‌وزد  
آسمان،  
بی ستاره می‌شود  
\*  
ما دوباره دست‌هایمان  
- به ابرها نمی‌رسد  
- مثل دیشبی که این چنین گذشت -  
با غمی کی بود  
کودکانه داد می‌کشیم:  
کاش  
آسمان مان پر از ستاره بود.

سید محمد مهدی طباطبایی نژاد

## اشتیاق

مردان مردی چون شما امروز نایابند  
آنان که ننگ زندگی را بر نمی‌تابند  
گویی نشانی از زلالی نیست در دریا  
آینه‌ها هم چند وقتی می‌شود خوابند  
بعضی که خود را هم نژاد رود می‌دانند،  
تعبیرهایی دیگر از مفهوم مردانند!  
غیرت، درون سینه‌ها گویی که پژمرده‌ست  
مردان چنان تصویرهای مرده در قابند  
امروز هر دارو برای زخم‌مان جز تیغ  
چون نوش داروهای بعد از مرگ سهرابند  
با زخم‌های کهنه پوسیدیم، برخیزید!  
شمشیرها در اشتیاق مرد بی‌تابند...

علی اصغر سیدآبادی

## راز بی‌نشانی دو بند از یک ترکیب

روشن تر از شکوه تو هفت آسمان نداشت  
دریای پر تموج روح کران نداشت  
یوسف تر از حضور تو ای باغ منزلت!  
سیر هزار منزل این کاروان نداشت  
مهریه زلال تو بانو، اگر نبود  
این باغ‌های معرفت، آب روان نداشت!  
دیدند یازده چمن از دامت شکفت  
یعنی که باغ نسل محمد، خزان نداشت  
گرد به یادرفته صحرای غفلت است،  
هرکس به دیده، خاکی از این آستان نداشت  
این روزگار پیر، که شعر امید خواند،  
پیش از طلوع شوق تو، طبع روان نداشت!  
آن‌جا که قدر تو چو شب قدر شد نهان  
دیگر شگفت نیست که قیرت نشان نداشت  
عطر مزار تو به دل عاشقان توست  
در جلوه‌زار تو همه هستی از آن توست  
این خاطر عطر پرزدن جبرئیل داشت  
در کوزه، طعم روشنی سلسبیل داشت  
با جان، ز جان کعبه حمایت نموده‌ای  
وقتی نفاق ابرهه، اصحاب فیل داشت  
گل می‌کنی در آتش و پر باز می‌کنی  
تا بنگرند باغ بیمبر، خلیل داشت!  
دشمن هراس داشت ز شمشیر اشک تو  
موسای چشم‌های تو اعجاز نیل داشت!  
در جوش کوثر، گل توحید پا گرفت  
تالاب کفر بود که موج علیل داشت  
هرچند رعد بر سر شام ستم شدی  
خورشید روزهای تو صبر جمیل داشت...

جواد محمد زمانی

## عطش اندوه

من عطش ظهر بیابانی‌ام  
تشنه یک فرصت طوفانی‌ام  
می‌شکنم، می‌بارم، مثل ابر  
بغض گره خورده بارانی‌ام  
آه ازین برزخ سرد کی بود  
آه ازین دل، دل ظلمانی‌ام  
با سر زلف تو گره خورده است  
رشته شب‌های پریشانی‌ام!  
در تپش از هرم نگاه توام  
آینه‌ای نیست به حیرانی‌ام!  
شاعری از نسل فراموشی‌ام  
نیست دگر شور غزل خوانی‌ام

سید محمد حسینی